

♦

گابریل گارسیا مارکز

زنده‌ام که روایت کنم

ترجمهٔ کاوه میرعباسی

♦



زندگی آنچه زیسته‌ایم نیست، بلکه همان چیزی
است که در خاطرمان مانده و آن‌گونه است
که به یادش می‌آوریم تا روایتش کنیم.

۱

مادرم از من خواست برای فروش خانه همراهش بروم. صبح آن روز از روستای دورافتاده‌ای که خانواده‌ام آنجا زندگی می‌کرد به بارانکیا^۱ آمده بود، بی آنکه از جا و مکانم کوچک‌ترین نشانی داشته باشد. بعد از آنکه به این طرف و آن طرف سر زد و از آشنایان پرس‌وجو کرد، شنید که باید در کتابفروشی موندو^۲ یا کافه‌های اطرافش دنبالم بگردد، چون روزی دوبار برای گپ‌زدن با رفقای نویسنده‌ام به آنجا می‌رفتم. کسی که این اطلاعات را در اختیارش گذاشت، به او هشدار داد: «مراقب باشید، همه‌شان دیوانه زنجیری‌اند.» درست سر ظهر به پاتوق رسید، با قدم‌های سبک از بین میزهای پوشیده از کتاب راه باز کرد، روبه‌رویم راست ایستاد، با لبخند شیطنت‌آمیز ایام جوانی‌اش، به چشمانم زل زد، و قبل از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان بدهم گفت:

— منم، مادرت.

چیزی در وجودش تغییر کرده بود که مانع شد در نگاه اول بشناسمش.

۱. Barranquilla، بندری در کلمبیا، مرکز استان آتلانتیکو (Atlantico)، که کارناوال‌هایش شهرت

دارند. ۲. Mundo (دنیا).

چهل و پنج سال داشت. با حساب اینکه یازده شکم زاییده بود، تقریباً ده سال از عمرش را در بارداری گذرانده بود، و حداقل همین مدت هم بچه‌هایش را شیر داده بود. مویش، زودتر از موعد، کاملاً جوگندمی شده بود، از پشت شیشه‌های اولین عینک دوربینش، چشمانش درشت‌تر و بهت‌زده به نظر می‌رسیدند، و در عزای مادرش لباس سیاه ساده و بسته‌ای به تن داشت، ولی هنوز زیبایی رومی عکس عروسی‌اش را، که اکنون هاله‌ای پاییزی به آن وقار می‌بخشید، حفظ کرده بود. قبل از هرچیز، حتی قبل از اینکه مرا در آغوش بکشد، با حالت رسمی همیشگی‌اش گفت:

— آمده‌ام ازت بخواهم که لطف کنی و برای فروش خانه همراهم بیایی.

لازم نبود بگوید کدام خانه یا کجا، چون برای ما فقط یک خانه در دنیا وجود داشت: خانه قدیمی پدر بزرگ و مادر بزرگ در آراکاتاکا^۱، که از بخت خوب آنجا به دنیا آمدم و از هشت سالگی به بعد دیگر برای زندگی به آنجا برنگشتم. بعد از گذراندن شش ترم در دانشکده حقوق، تازه ترک تحصیل کرده بودم، و بیشتر اوقات، یا هر کتابی که به دستم می‌رسید مطالعه می‌کردم یا اشعار تکرارناپذیر «سده طلایی»^۲ اسپانیا را از حفظ می‌خواندم. تا آن هنگام همه کتاب‌هایی را که برای یادگیری فوت و فن داستان‌پردازی لازم داشتم — ترجمه شده و امانت گرفته — خوانده بودم، و شش داستان کوتاه در ضمیمه ادبی روزنامه‌ها به چاپ رسانده بودم، که شور و هیجان دوستانم و توجه چند منتقد را برانگیخته بودند. به زودی بیست و سه سالم تمام می‌شد، مشمول غایب بودم، سابقه دو بار سوزاک داشتم، و روزی دو پاکت سیگار ارزان قیمت دود می‌کردم، بی آنکه به فکر عواقبش باشم. وقت آزادم را گاهی در بارانکیا و گاهی در کارتاخنا د ایندیاس^۳، بر کرانه کارائیبی کلمبیا،

۱. Aracataca. شهری در کلمبیا.

۲. El Siglo de Oro، دوره‌ای که اصطلاحاً «سده طلایی» خوانده می‌شود در اصل نزدیک به یک قرن و نیم به طول انجامید، یعنی از ۱۵۳۰ تا ۱۶۸۱.

3. Cartagena de Indias

می‌گذراندم، با پولی که بابت یادداشت‌های روزم در ال ارالدو^۱ می‌گرفتم، و تقریباً دست‌کمی از هیچ نداشت، شاهانه تنازع بقا می‌کردم، و شب را هر کجا بودم، و با بهترین کسی که پیدا می‌شد، به صبح می‌رساندم. لابد تردید درباره‌ی خواسته‌هایم و آشفتگی زندگی‌ام کافی نبود، چون با جمعی از دوستان جدایی‌ناپذیر خیال داشتیم، بدون منابع مالی، مجله‌ای نامتعارف و سنت‌شکن منتشر کنیم که آلفونسو فوئمایور^۲ از سه سال پیش طرحش را در ذهن می‌پروراند. بیشتر از این چه می‌شد از خدا خواست؟

اگر بیست سال زودتر به پیشواز مد رفته بودم، بیشتر از روی نداری بود تا سلیقه‌ی شخصی: سبیل کلفت و نامرتب، موهای ژولیده، شلوار جین، پیراهن گلدار بدنقش، و صندل‌های زائرانه. در تاریکی یک سالن سینما، شنیدم که یکی از دوستان دخترم، بی‌آنکه بداند نزدیکش نشست‌ام، به کسی گفت: «بیچاره‌گابیتو^۳ از دست رفته.» با این تفصیل، وقتی مادرم از من خواست برای فروش خانه همراهش بروم، هیچ مانعی وجود نداشت که باعث شود خواهش او را رد کنم. بی‌رودریاستی به من گفت که پول کافی ندارد و از روی غرور گفتم که خودم خرج سفرم را می‌دهم.

در روزنامه‌ای که کار می‌کردم نمی‌شد مشکل مالی‌ام را حل کنم. بابت هر یادداشت روز سه‌پسو، و بابت هر مقاله‌ی صفحه‌ی آخر، وقتی یکی از اعضای هیئت تحریریه گرفتار بود، چهارپسو به من می‌پرداختند، ولی این دستمزد به زحمت کفاف خرجم را می‌داد. سعی کردم مساعده بگیرم، اما جناب مدیر به یادم آورد که بدهی قبلی‌ام از پنجاه پسو بالا زده بود. پررویی را از حد گذراندم و کاری کردم که هیچ‌کدام از دوستانم جرأت انجامش را نداشتند. کنار در خروجی کافه‌ی کلمبیا، جنب کتابفروشی، با دون رامون بینیس^۴، معلم و

1. *El Heraldo*

2. Alfonso Fuenmayor

۳. Gabito، شکل تصغیری گابریل.

4. Don Ramon Vinyes